

وقتی که با شینگن در کناره طولانی رود یانگ تسه همسفر می‌گردیم، با راهبان، گوشه‌نشینان خوانندگان محلی، پیرزن بی‌دندانی که زمانی زیبای آن منطقه بوده، روبه‌رو می‌شویم و در مورد آداهای کوچولو، افسانه‌ی، نکاتی را فرامی‌گیریم. همچنین از خشم و تنبیر پیر دهکده نسبت به جمعی از جوانان که با اعمال خویش، کل دهکده را آزار و اذیت کرده‌اند، آگاه می‌شویم.

گائو در زمانش به نقل دیگر ماجراهای پیش آمده در خلال انقلاب فرهنگی می‌پردازد: تندروهای یک شهر دشمنان سیاسی خویش را به شکل گروه‌های سه‌تایی به یکدیگر بسته و آن‌ها را در کنار رودخانه نگه داشته و با مسلسل تیرباران می‌کنند تا این‌که از شدت جراحات یا بمیزند یا به رودخانه بیافتند و فرقی شوند. حکایت‌های دیگری از راهزنی، تجاوز به عنف و خودکشی، و نیز تخریب و ویرانی بسیار گسترده و دامنه‌دار محیط‌زیست را می‌خوانیم که در برابر قوه تخیل می‌ایستد.

در دوران پس از ماو، خود بیانی جنسی مضمون رایج و پرخواهایی در ادبیات و هنر چین بوده است. شینگن در «کوه روح»، با استفاده از هوش و ذهن خود، همسفری مونت را می‌آفریند. در عبارات و سطور که گفت‌وگوها و فریبندگی‌های این عاشق خیالی را توصیف می‌کنند، لحن نویسنده بسیار خسته کننده و زن‌گیزانه است. گائو در جایی او را همچون «حیوان وحشی ستیزه‌جو و سرسختی» توصیف می‌کند که گائو او را به «تسخیر» خویش در آورده و ناگهان وی را مطیع خود کرده است. وقتی در واقعیت، گائو با یک زن «زشت» میانسال برخورد می‌کند، به سختی می‌تواند مانع از اهانت و تحقیر خود نسبت به وی شود. گائو وقتی سفرش را آغاز می‌کند جوان و بی‌تجربه نیست و در دههٔ چهارم از عمرش است. با این وجود زن‌هایی که گائو با ایشان روبه‌رو می‌شود اگر جذاب باشند برای وی کششی خواهند داشت اگرچه او مغرورانه می‌گوید که «من هرگز از یک زن اطاعت نخواهم کرد. بزدهٔ یک زن نخواهم بود».

من مرتکب به کار بردن ارزش‌های نسبی‌گرایانهٔ غیرفرهنگی فمینیسم غربی در خواندن «کوه روح» شده‌ام. اما به عنوان کسی صحبت می‌کنم که مطالعات بسیار وسیعی در زمینهٔ ادبیات چین در دههٔ ۱۹۸۰ داشته است.

او تلاشی برای منطقی‌تر و عاقلانه‌تر جلوه دادن افکار خویش به کار نمی‌برد. عباراتی مانند هسفال‌های بام، لیرویی دارد که می‌تواند مرا تضعیف کند و به رخوت و ماندگی وادارد مرا به خنده می‌انگیزد و مشاهدات دیگر نیز فقط باعث خمیازام می‌شود. موارد دیگری نیز در این کتاب هست که حالات

«تو با کمال بی‌دقتی یادداشت‌های مربوط به سفر خویش، حرف‌های نامربوط تحمیل‌گر اخلاقی، احساسات، نوشته‌های شتابزده، مشاهدات، گفت‌وگوهای فرضی و افسانه‌هایی که با اصل خود شباهتی ندارند را کنار هم قرار داده، از برخی ترانه‌های محلی تقلید کرده‌ی و یک سری داستان‌های ساختگی و بی‌معنی‌ات را هم به آن افزوده‌ی و اسم‌اش را ادبیات داستانی می‌گذاری».

شینگن در صفحه‌ی از اثر ادبی چندگانه، کوه روح، خود را به عنوان متجددی ناتوان و شکست‌خورده، متهم می‌کند. سپس به گفتمانی خاص که ویژهٔ اوست دربارهٔ طبیعت و هدف ادبیات داستانی می‌پردازد - یکی از جملات این گفتمان، تقریباً به دو صفحه می‌رسد - تا بدین جا اکثر خوانندگان به این پرسش خواهند رسید که آیا گائو نکتهٔ مورد نظر خود را آشکار نموده و یا پیروزمندانه آن را نقض کرده است؟

در ابتدای دههٔ ۱۹۸۰ شینگن به عنوان نمایندهٔ نویسندگی سرشناس و برجسته در عرصهٔ ادبی کشور چین مطرح بود. در سال ۱۹۸۲ بیماری شدید ربوی وی را مشکوک به ابتلای به سرطان ریه کرد و یک سال بعد حزب کمونیست چین نوشته‌های گائو را به عنوان آثاری که مسبب «آلودگی روحی» هستند، مورد انتقاد قرار داد. این دو اتفاق یعنی ضربهٔ روحی دوگانهٔ ناشی از نکوهش عمومی و تجربهٔ مواجهه‌اش با فنانپذیری خویش، گائو را بر آن داشت تا سفر طولانی ده ماهه به مسافت پانزده هزار کیلومتر را به قلب چین آغاز کند که حاصل‌اش، حماسهٔ «کوه روح» شد.

نقد فمینیستی بر رمان کوه روح



گوناگونی در من ایجاد کرده درست مثل این مورد که درباره تفاوت بین ادبیات داستانی و فلسفه است. اگر یک دلالت‌کننده خودساخته بیهوده در اوج و بحران بیماری از شهوت اشباع گردد، و در زمان خاصی به یک یاخته زنده که توانایی تکثر و رشد را دارد، مبدل شود،

روند رشدش از بازی تفکر و هوش جالب‌تر خواهد بود. علاوه بر این، درست به مثابه زندگی است و هدف نهایی نیز ندارد. من حدوداً بیست سال می‌شود که گمانو را می‌شناسم و افتخار تماشای بعضی از نمایشنامه‌های

اجرا شده وی را در چین داشتم. ای کاش می‌توانستم با جرأت بیشتر و قلباً این کتاب را توصیه کنم. قسمت‌هایی از این کتاب که خوب هستند را باید خیلی عالی توصیف کرد و قسمت‌های بد آن را واقعاً باید بد دانست.

کوه روح

ترجمه پیمان هاشمی‌نسب

کتاب Soul Mountain بر اساس تجارب شخصی شینگن نگاشته شده است. وقایع سال ۱۹۸۳، شالوده و اساس این کتاب را شکل می‌دهد. پروفیسور Mable Lee کتاب مذکور را سرگذشت جست‌وجوی بشر در به دست آوردن آرامش درونی و آزادی است می‌داند. او می‌گوید: «نویسنده با بهره‌گیری از فن داستان‌نویسی تنهایی خویش را پراکنده می‌سازد و به طور همزمان به بازسازی گذشته شخصی خود و نیز تأثیر انقلاب فرهنگی بر بوم‌شناسی طبیعی و بشری می‌پردازد.»

فصل اول:

اتوبوس فرسوده و قدیمی، چیز مطرود و واژه شهر است. پس از دوازده ساعت تکان خوردن در این راه اصلی پرده‌انداز که از صبح زود در آن هستی، به این شهرک کوهستانی واقع در جنوب می‌رسی.

در ایستگاه اتوبوسی که پر از کاغذهای آبنبات و برش‌های نیشکر است، با کوله‌پشتی و کیفیات می‌ایستی نگاه کوتاهی به دوروبرت می‌اندازی.

مردم یا در حال پیاده شدن از اتوبوس هستند یا از جلوی آن می‌گذرند، مردان کیسه‌یی بر دوش حمل می‌کنند و زنان کودکان‌شان را بغل زده‌اند، گروهی از جوان‌ها که کیسه یا سبدهی بر دوش‌شان نیست، مدام از جیب‌شان تخمه آفتابگردان بیرون می‌آورند، به دهان پرت می‌کنند و پوست‌اش را بیرون می‌اندازند... بی‌شتاب و آسوده و بی‌خیال بودن، مختص این دیار است. اینان بومی این‌جا نیستند، اینان را به این حالت درآورده. نسل‌های پیاپی در این‌جا زندگی کرده‌اند و نیازی نیست که جای دیگری دنبال‌شان بگردی... در این‌جا وقتی دو دوست همدیگر را می‌بینند بنابه آداب بی‌معنی شهرنشینان سرخود را تکان نمی‌دهند یا با هم دست نمی‌دهند بلکه اسم همدیگر را بلند صدا کرده یا با دست به پشت هم می‌زنند... گرچه مردم این‌جا از نوادگان همین امپراتورهای افسانه‌یی و همین فرهنگ و نژاداند اما آهنگ گفتارشان غیرعادی و قابل توجه است.

خودت نمی‌توانی برای این‌جا بودن خویش توضیحی بدهی. از قضا در یک قطار بودی و این مرد به جایی به نام «لینگشن» اشاره کرد. او روبه‌روی‌ات نشسته بود و... از وی پرسیدی کجا می‌روی؟

لینگشن

کجا؟

لینگشن، «لینگ» یعنی روح، و «شن» یعنی کوه.

جاهای زیادی رفته‌یی، کوه‌های معروف بسیاری را دیده‌یی، اما هرگز اسم این‌جا را نشنیده‌یی.

دوستان که روبه‌روی‌ات نشسته، چشمان‌اش را بسته و در حال چرت زدن است. مثل هر کس دیگری، تو نمی‌توانی کنج‌کاو لباشی و طبعتاً می‌خواهی بدانی در سفرهایت از کدام مکان معروف دیدن نکرده‌یی. همچنین، علاقمندی که همه چیز را تمام و کمال به انجام برسانی و از این‌که جایی وجود دارد که حتی اسم‌اش به گوش‌ات نخورده، ناراحتی. از وی در مورد موقعیت «لینگشن» سوال می‌کنی.

در حالی که چشمان‌اش را باز می‌کند، می‌گوید: «در محل و سرچشمه رودخانه یوه اصلاً این روحانه دیوه را نمی‌شناسی اما به خاطر پرسیدنیات برآشفته شده‌یی و سرخویش را به طرز میهم و نامشخص تکان می‌دهی که یعنی «می‌دانم، خیلی ممنون» یا «می‌دانم»... اندکی بعد می‌پرسی که چگونه می‌شود به آن‌جا و به مسیر

بالای آن کوه رفت؟

با قطار برو «ووپیزن»، بعد با قایق برو به بالای رودخانه دیوه.

در حالی که سعی می‌کنی خودمانی و راحت باشی، می‌پرسی: «آن چیست؟ چشم‌انداز؟ معبد؟ مکان تاریخی؟»

آن سرزمین گسترده ناب و دست‌نخورده است...

آیا شما یک بوم‌شناس هستید؟ یک زیست‌شناس؟ یک انسان‌شناس؟ یک باستان‌شناس؟

هر بار که سرخویش را تکان می‌دهد، می‌گوید: «من بیشتر علاقمند به مردم زنده هستم.»

پس شما در مورد سنت و رسوم قومی و محلی تحقیق می‌کنی؟ یک جامعه‌شناس؟ یک فرهنگ‌شناس؟ یک نژادشناس؟ شاید یک روزنامه‌نگار؟ یک ماجراجو؟

در تمامی این موارد آماتور هستم.

هر دو شروع به خندیدن می‌کنید.

در زمینه تمام این‌ها یک آماتور حاذق هستم...

هم اکنون در شمال، آخر پاییز است. هر چند، در این‌جا هنوز گرمای تابستانی کاملاً فروکش نکرده است. پیش از غروب آفتاب، هنوز هوا کاملاً گرم است و عرق پشت بدنت سرازیر می‌گردد...

هنوز خیلی به تاریکی مانده، پس وقت زیادی برای یافتن جایی تمیز و مناسب داری. با کولی‌پشتی‌ات به طرف پایین جاده قدم می‌زنی تا این شهرک را از نزدیک واری کنی، به امید یافتن نشانی، تابلوی اعلاناتی یا یک پوستری، یا فقط نا، «لینگشن» که بگوید مسیر را درست طی کرده‌یی و... حتی نام لینگشن را در جدیدترین کتاب‌های راهنمای سفر هم نمی‌توانی پیدا کنی. البته، یافتن مکان‌هایی همچو «لینگتای»، «لینگیوه»، «لینگیان» و حتی «لینگشن» در نقشه‌های استانی و تاریخیچه‌ها و آثار کلاسیک کار مشکلی نیست... همچنین در «لینگشن» بود که بو «ماها کاشاپانای» مقدس را از جهالت رهانیدی...

به ایستگاه اتوبوس برمی‌گردی و می‌روی به سالن انتظار. اکنون شلوغ‌ترین جای این شهرک، به مکانی رها شده و خالی از سکنه مبدل شده است...

اما، هم‌اینک، خیلی فرصت داری، هر چند که کوله‌پشتی مایه‌آزار و ادبیت‌ات است هنگامی که قدم زنان در استاد جاده حرکت می‌کنی، کامیون‌های حمل‌الوار بوق‌های پرسروصدای‌شان از کنارت عبور می‌کنند...

ساختمان‌های قدیمی در دو طرف جاده، با آن هم سطح‌اند و مغازه‌ها نمای چوب دارند... یکی از این مغازه‌ها که مخصوص مذاوای بوی بدن است، توجهات را به خود جلب می‌کند. علت توجهات این نیست که بدن‌ات بو می‌دهد، بلکه دلیل‌اش زبان تخیلی

هنوز در این جا اساتید آواز و رقص های سنتی زندگی می کنند؟ او می گوید: من یکی از آن ها هستم. سابقاً مردان و زنان دایره وار به دور آتش حلقه می زدند و تا سپیده دم روز بعد پایکوبی می کردند، اما بعدها این کارها ممنوع شد.

باز هم صادق نیستم، با این که می دانم، اما سوال می کنم: «چرا؟»

انقلاب فرهنگی بود. آن ها گفتند که این آوازها مستهجن و وقیح هستند بنابراین به جای آن، گفته های «ملوتسه تونگ» را به حالت آواز می خوانیم.

مصرا به پرسیدن ادامه می دهم. این برای من به صورت یک عادت درآمد و بعد از آن چه شد؟

این روزها دیگر کسی این آوازها را نمی خواند. دوباره مردم همان رقص ها را انجام می دهند اما اکثر جوانان این کار را بلد نیستند. به برخی از آن ها این نوع رقصیدن را یاد می دهم.

از او می خواهم که برایم کمی این کار را انجام دهد. او بی درنگ برمی خیزد و شروع به رقصیدن و آواز خواندن می کند. صدای بم و گرمی دارد، صدای اش دلنشین است. حتی اگر مأمور ثبت اسناد هم مصر باشد که او «کیانگ» نیست، اما من اطمینان دارم که او خودش است. به نظر آن ها هر کس که ادعا می کند اهل «تبت» یا «کیانگ» است، سعی می کند تا از محدودیت های زادوولد بگریزد و فرزندان بیشتری داشته باشد.

او همچنین وردها را می داند، همان وردهایی که شکارچیان به هنگام رفتن به کوه ها می خوانند. تمام این ها سحر، جادو و طلسم کوهستانی هستند او در به کارگیری شان هیچ تردیدی ندارد... این سحر و جادو و طلسم فقط برای حیوانات به کار برده نمی شوند بلکه همچنین برای انتقام از انسان ها نیز خوانده می شوند. قربانی سحر و جادوی کوهستان، قادر به یافتن راه خویش در کوه نخواهد بود. آن ها همانند «دیوارهای شیطانی» ای هستند که من در دوران کودکی ام در موردشان چیزهایی شنیده ام: وقتی شخصی برای مدتی در شب در کوه ها سفر می کند، درست در برابر او یک دیوار، یک صخره یا رودخانه عمیقی ظاهر می شود در نتیجه دیگر قادر به ادامه مسیر نیست. اگر این طلسم شکسته نشود، حتی اگر به راه رفتن ادامه دهد ولی دیگر پاهای شخص به سمت جلو حرکت نمی کند و درست در همان جایی که ابتدا بوده باقی می ماند. فقط در سپیده دم متوجه خواهد شد که در تمام این مدت دور دایره هایی می چرخیده است. تازه این هم خیلی بدنیست؛ بدتر از آن موقعی است که شخص به کوچۀ بن بست می برسد؛ که معنی آن مرگ است.

او یک رشته اوزار را ترنم می کند... من که اصلاً از آن سر در نمی آورم اما جذب و تاثیر این کلمات و فضای بحث انگیز شیطانی بی که مدام این آتاق سیاه و پر از دود را فرامی گیرد، حس می کنم...

در حالی که به دنبال راهی به سمت «لینگشن» هستی، من در امتداد رودخانه «یانگ تسه» با سرگردانی به دنبال این نوع از حقیقت ام. به تازگی بحرانی را پشت سر گذاشته بودم و علاوه بر آن، پزشکی به اشتباه تشخیص داد که من سرطان ریه دارم. مرگ با من شوخی می کرد اما حالا که از دست دیوار شیطانی جسته ام، در خلوت خویش شادمانی می کنم. بار دیگر برایم زندگی تازگی اعجاب انگیزی دارد. تمام چیزهای پیرامونی چرکین و آلوده کننده گذشته را ترک گفته و برای یافتن زندگی اصیل و واقعی، به طبیعت بازگشته ام.

من در آن چیزهای پیرامونی چرکین و آلوده کننده، آموختم که زندگی، منشاء ادبیات است و ادبیات باید به زندگی [اصیل و واقعی] وفادار باشد. اشتباهم این بود که خود را از زندگی گریزان و بیزار کرده و به زندگی اصیل و واقعی پشت کرده بودم. گرچه، زندگی اصیل و واقعی همانند تظاهرات زندگی نیست. زندگی اصیل و واقعی، یا به عبارتی دیگر مفهوم بنیادی زندگی، باید اول به حساب آید و نه دوم. من با زندگی اصیل و واقعی در تعارض بودم زیرا فقط تظاهرات زندگی را در کنار هم قرار می دادم، و البته به همین علت قادر نبودم زندگی را با دلت و ظرافت به تصویر بکشم و در آخر فقط توانستم واقعیت را تعریف کنم.

کلمات بعد از «بوی بدن» است که بر روی تابلوی مغازه نوشته شده: «بوی بدن (نیز شناخته شده به عنوان عطر و بوی فنانا پدیران) عارضه بی است نفرت انگیز با بوی بسیار بد و مهوع، غالباً در روابط اجتماعی تأثیر می گذارد و می تواند به عنوان یک اتفاق در زندگی هر شخص - از دواج - را به تأخیر بیندازد... ما می توانیم با به کارگیری دارویی جدید، بوی بدن را تا میزان ۹۷،۵۳٪ از بین ببریم. برای شادمانی و مسرت در زندگی و نیز آینده یی خوش، پذیرای شما هستیم تا نزد ما بیایید و خود را از شر آن خلاص کنید...» پس از آن به پلی سنگی می رسی: در این جا هیچ کس بدن اش بو نمی دهد و نسیم خنک و تازه یی جریان دارد. این پل که از روی رودخانه عریض می گذرد، سطحی فیروزگون دارد اما تصویر حکاکی شده میمون ها بر دیبرک های سنگی و کهنه این پل، حاکی از قدمت طولانی آن است... آیا این همان رود «یوه» است؟ و آیا از «لینگشن» سرچشمه می گیرد؟

غروب خورشید نزدیک است. نور، به این قرص روشن نارنجی رنگ، روح و جان بخشیده اما در آن درخششی نیست. وقتی که این قرص سرخ رنگ خود را به میان دره می کشاند، کاملاً زیبا و آرام می شود. صداهایی به گوش می رسد. صداهای مبهم و گیج کننده یی می شنوی که به طرزی نمایان از اعماق قلبات طنین افکن می شود و تا هنگامی که خورشید ظاهراً خود را روی پنجه های اش نگه می دارد؛ توتلو می خورد و بعد در سایه های سیاه کوهستان غروب می کند، شعاع های درخشان اش را در تمام آسمان می پراکند و رو به سوی بیرون می درخشد... از روی پل عبور می کنی و در آن جا سنگ جدیدی را که بر روی آن حروف قرمز رنگی حکاکی شده، می بینی: پل «یانگینگ»، ساخته شده در زمان سومین سال حکومت «کایوان» - سلسله «سانگ» و مرمت شده در سال ۱۹۶۲. این سنگ در سال ۱۹۸۳ نصب گردید. بدون شک، حاکی از آغاز صنعت گردشگری در این جا است.

نهایتاً در این سوی پل در خیابانی سنگفرش شده، مسافرخانه یی پیدا می کنی. یک اتاق یک تخته را که کف آن با چوب فرش شده و بوریا یی حصیری جلوی اش پهن است گزایه می کنی... کاری که باید الان بکنی، گذاشتن کوله پشتی ات - که حالا خیلی سنگین شده - به روی زمین است و بعد لباس ها را در آوری خاک و عرق ات را بشویی و به روی تخت دراز بکشی. از اتاق کناری صدای داد و فریاد و بگو مگوی بلند می آید. آن ها سرگرم ورق بازی اند و تو می توانی صدای ورق برداشتن و انداختن آنان را بشنوی... لباسی به تن می کنی، می روی به داخل راهرو و در نیمه بسته یی را می زنی. با این کارت، آن ها از خود واکنشی نشان نمی دهند و توجهی نمی کنند؛ همچنان به بازی و بلند صحبت کردن خود ادامه می دهند. پس در را باز می کنی و داخل می شوی... آن ها نمی خندند و چپ چپ نگاهت می کنند. سرزده وارد شده یی و مشخص است که آن ها مکدر و ناراحت شده اند.

با نگاهی پوزش خواه به آن ها می گویی: «اوه، دارید ورق بازی می کنید؟» برمی گردی، می روی به اتاق ات، دوباره دراز می کنی و در اطراف حباب لامپ، توده یی از ذرات سیاه می بینی...

فصل دوم

در نیمه راه منطقه «کیانگ» به سمت کوه «کیونگ لای»، در نواحی مرزی فلات های «کینگهای تبت» و «آبگیر «سیچوان» است، که من شاهد ردی از تمدن نخستین انسانی؛ یعنی، پرستش آتش هستم. آتش، این آورنده تمدن، در همه جا توسط اجداد اولیه انسان پرستش شده است. چیز مقدسی است. او رویه روی آتش نشسته و در حال نوشیدن شراب از قدحی است...

شعله رفشان آتش بر گوله های استخوانی و پل بینی وی نور افشانی می کند. او به من می گوید که اهل «کیانگ» است و این که ساکن دهکده «جنگده» واقع در پایین کوه می باشد. من نمی توانم از او بی پرده و صریح درباره شیاطین و ارواح بهرسم، بنابراین به او می گویم: «من به این جا آمده ام تا درباره ترانه های محلی کوهستان تحقیق کنم، آیا

دور کنند و اصلاً برای شخصی مثل شما کاربرد ندارد. می‌پرسم: «آیا شکارچی پیری وجود دارد که درباره این نوع جادو چیزی بداند و بتواند مرا با خود به شکار ببرد؟»

پس از کمی فکر کردن می‌گوید: «گرند پاستون» بهترین است.

بی‌درنگ می‌پرسم: «چگونه می‌توانم او را بیابم؟»

او در کلبه «گرند پاستون» است.

او می‌گوید: «گرند پاستون» یک شکارچی شگرف است، شکارچی بی‌که استاد و خبره تمام ترفندهای جادویی است... هم‌اکنون این شکارچی اسطوره است. سخن گفتن درباره آمیزه تاریخ و افسانه یعنی این‌که چگونه داستان‌های محلی به وجود می‌آیند، واقعیت‌ها از طریق تجربه وجود دارد و آن باید تجربه شخصی باشد. هر چند، حتی تجربه‌های شخصی نیز به روایت تبدیل می‌شود. واقعیت قابل تأیید و تصدیق نیست و احتیاج هم ندارد که این چنین باشد و می‌بایست خیرگان و اساتید واقعیت زندگی در مورد آن بحث و گفتگو کنند. آن‌چه که مهم است، زندگی است. واقعیت یعنی این‌که من در این اتاق که از چرک و کثافت و دوده سیاه شده، روبه‌روی آتش نشسته‌ام و نور آتش را در چشمانم می‌بینم. واقعیت یعنی خود من و تنها درک این لحظه و نمی‌توانم به شخص دیگری مرتبط باشم. آن‌چه که لازم است بیان شود این است که من در بیرون از این اتاق، کوه را احاطه کرده و قلبات طنین‌انداز جریان سریع و تندآب رود است.

شخصیت‌های نمایشی شینگن

ترجمه پدرام هاشمی‌نسب

از طرف دیگر لیو بین‌یان Lu Binyan روزنامه‌نگار مخالف و انقلابی آیین‌نگری است که جهت تحقق بخشیدن به ژرف‌بینی‌اش - آزاد و رها از هر گونه فشار روحی و جسمانی - تلاش می‌کند.

گلاسز می‌گوید خود را به عنوان انسانی فرهیخته و دنیا دیده جا بزند، زیرا می‌تواند کمی انگلیسی صحبت کند و درباره اینشتین بحث و گفتگو کند. تسلط او در زبان انگلیسی همانند یک انسان مقلد بد آموخته است. شیفتگی گلاسز به غرب در نتیجه عدم استنباط صحیح او از تمدن به وجود آمده و می‌خواهد صاحب قسمتی از دارایی‌های خارجی شود، اما پیش نیاز این مال و ثروت را که داشتن عقیده خارجی (آزادی) است، فراموش کرده است.

بین‌یان برخلاف او انسان ساعی و کوشایی است که نسبت به درک حقیقت و معنای صحیح آن میلی سیری ناپذیر دارد هر چند که هرگز نتوانسته تحصیل‌اش را به اتمام رساند. او که در مبارزات ضد راست‌گرای انقلاب فرهنگی پاکسازی شده و زمانی را که می‌تواند درس بخواند مجبور است کارهای سخت فیزیکی انجام دهد، اما به مطالعه شخصی ادامه می‌دهد. او پس از چشیدن مزه میوه ممنوعه دیگر نمی‌تواند تظاهر به جهالت کند، عمل نکردن را غیر قابل تصور می‌داند و نمی‌تواند خود را از تفکر بازدارد. لیو بین‌یان برخلاف گلاسز، دانش خود را به رخ دیگران نمی‌کشد، او با وجود فراست و زیرکی‌اش بی‌تکبر است و معتقد است که علم و یا دانش به تنهایی هدف نیست.

از آن‌جایی که گلاسز در درک آزادی عاجز است، انگیزه‌ی در دستیابی به هدف ندارد بلکه اجازه می‌دهد که تصمیم‌گیری‌اش توسط وقایع اتفاقی صورت گیرد. گرچه تقدیر را مورد تردید قرار می‌دهد، اما با آن دست و پنجه نرم می‌کند. وقتی که در آخر به مردم می‌گوید که صفتی تشکیل بدهند تا جلوی مسیر اتوبوس را بگیرند، در آخرین لحظه آن انسان‌های نادان را از این کار باز می‌دارد. برعکس، لیو بین‌یان که به ارزش آزادی پی برده، بی‌توجه به هرگونه پیامد احتمالی، نهایت سعی و تلاش‌اش را به کار می‌گیرد تا آن را در اختیار مردم‌اش قرار دهد برخلاف گلاسز و دیگر افراد بی‌اراده که ترجیح می‌دهند تماشاگر راه و رسم دنیوی بوده و صرفاً از لذت‌های آن بهره ببرند.

اکنون نمی‌دانم که آیا در مسیر درستی قرار دارم یا نه، اما به هر حال خود را از دنیای پرهیاهوی ادبی رها کرده و نیز از اتاق دودآلود نجات داده‌ام. کتاب‌های انباشته و تلنبار شده در همه جای اتاق، آزارنده و طاقت‌فرسا بودند. آن‌ها انواع حقایق، حقایق تاریخی و نیز آن نوعی که بگوید چگونه می‌توان انسان بود، را با جزئیات کامل شرح و تفسیر می‌کردند. اما چون نتوانستم منظور غالب حقایق را دریابم، همانند حشره‌یی که در تار عنکبوت به دام افتاده، در دام آن حقایق گیر افتادم و ناامیدانه تفلای می‌کردم. خوشبختانه، پزشکی که به اشتباه مرا سرطانی تشخیص داده بود، زندگی‌ام را نجات داد... در واقع، گریختن از جنگال مرگ را فقط می‌توان به حساب خوش‌شانسی گذاشت. من به علم معتقدم اما به سرنوشت نیز اعتقاد دارم.

یک بار یک چوب چهار اینچی‌یی را دیدم که انسان‌شناسی، آن را در خلال دهه ۱۹۳۰ از منطقه «کیانگ» جمع‌آوری کرده بود. آن چوب، مجسمه‌کننده کاری شده آدمی بود که روی دست‌اش پشتک زده بود... از بزرگ و سالار این دهکده دنج و دورافتاده می‌پرسم که آیا هنوز چنین طلسم‌هایی در این دور و اطراف وجود دارد؟ او می‌گوید که این‌ها ریشه و منشأ گهنه دارند. این بت‌چوبی باید یک نوزاد را از زمان ولادت تا هنگام مرگ همراهی کند و در زمان مرگ نیز جسد را از خانه تا مکان دفن همراهی می‌کند و سپس در بیابان می‌ماند تا به روح اجازه بازگشت به طبیعت را بدهد. از او می‌پرسم که آیا می‌شود یکی از آن‌ها را به من بدهد تا با خود ببرم؟ می‌خندد و می‌گوید: «این‌ها همان چیزی‌اند که شکارچیان در داخل لباس‌شان می‌اندازند تا ارواح پلید را از خود

در چمدانی که گانو در اوج انقلاب فرهنگی مجبور شد بسوزاند، افزون بر چند مقاله در باب زیبایی‌شناسی و چند رمان، پانزده نمایشنامه نیز بود.

اثر Preliminary Exploration into The Techniques of Modern Fiction در زمان انتشار باعث به وجود آمدن بحث و مناظره شدید در دنیای ادبی چین شد. گانو در این اثر رئالیسم اجتماعی‌یی را که زمینه ادبیات چین و هنر تحت نظر مانو بود مورد پرسش و تردید قرار می‌دهد. مقامات دولتی چاپ این اثر را ممنوع اعلام می‌کنند و از آن زمان به بعد گانو تحت مراقبت قرار می‌گیرد.

نمایشنامه‌های گانو شینگن: مجموعه The Other Shore

نمایشنامه‌های شینگن در بسیاری از نقاط دنیا از جمله چین، هنگ‌کنگ، تایوان، ژاپن، استرالیا، ساحل عاج، آمریکا، فرانسه، آلمان و دیگر کشورهای اروپایی اجرا شده‌اند. گانو پس از انقلاب فرهنگی نمایشنامه‌نویس همیشگی تئاتر People's Art پکن شد. بعضی از آثار او از جمله Wilderness and Absolute Signal, Bus Stop و Man جزو آثار پیشگام به حساب آمده و بحث‌های بسیاری برانگیخته و نیز موجی از نمایشنامه‌نویسی تجربی در چین را باعث شده است.

این مجموعه شامل پنج اثر جدید شینگن است. The Other Shore 1998, Dialogue and Rebuttal 1992, Between Life and Death 1991, Weekend Quartet 1995 و Nocturnal Wanderer 1993 نمایشنامه‌های او با شعر، کمدی و تراژدی به زبان زیبا و تصورات اصیل روبه‌روست. تلفیق فلسفه زن و جهان‌بینی نوین، واقعیت‌های تلخ زندگی، مرگ، جنسیت، تنهایی و تبعید از جنبه‌های مختلف نمایشنامه‌های اوست که راهشگای خواننده در درک هستی انسان مدرن است.

میهن پرست دانا در برابر شخصی مقلد بد آموخته

در نمایشنامه The Bus Stop، گلاسز یکی از شخصیت‌های داستانی، انسان کوتاه‌بین و به ظاهر روشنفکری است که متوجه فلاکت و بدبختی‌اش شده، اما چون بینش و انگیزه‌ی ندارد نمی‌تواند خود را از قید و بند تشویش و افسردگی رها سازد.